

دنبال می‌کرد: تحصیل در انستیتو لوناشارسکی مسکو و آغاز کار صحنه‌پردازی و کارگردانی در تئاتر جوانان ویلنیو.

نکروسیوس با به کارگرفتن سبکی بسیار بصری در نخستین نمایش‌هایش، خود را به دنیا شناساند و با اولین قدمی که به خارج از بلوک شوروی گذاشت لقب «باب ویلسون بالتیک» را گرفت. این قدم اول سفر به بلگراد در ۱۹۸۸ بود که در آن زمان منطقه آزاد محسوب می‌شد. آیمونتا نکروسیوس جایزه هیئت داوران بیتف (Bitf) (فستیوالی که در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ نقش عمده‌ای را در کشف استعدادها ایفا کرد) را برای کارگردانی نمایش «پیرولانی، پیرولانی» دریافت کرده بود. آنهایی که این یادواره دنیای نقاشی گرجی را دیده‌اند، قدرت تصویری، دکور جنگلی و حرکات آن را به خاطر دارند. از آن پس این نمایش در سراسر دنیا نمایشگر ذوق و هنر نکروسیوس شد. فرانسوی‌ها آن را در ۱۹۹۲ دیدند که به دعوت فستیوال پاییز به پاریس آمده بود.

چند کلمه‌ای نیز باید درباره خود این مرد گفت: او با بدن دراز و لاغر و نگاه نافذش همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد و وادار به حفظ فاصله می‌کند. حتی اگر از جمعیت احاطه شده باشد، نکروسیوس به دور خود حلقه‌ای از سکوت محسوس به وجود می‌آورد. چهل و شش سال دارد و در گفتار سنگین و اختصارجو است. «من کارگردان هستم برای اینکه باید شغلی داشت. باید کار کرد.» روزی از بکت پرسیدند که چرا می‌نویسد، پاسخ داد: «خوب، همینطور» نکروسیوس هم از همین قماش است. نباید با او از هنر حرف زد. ساده‌ترین کلام هراسانش می‌کند. از اختیار و انتخاب هم نباید سخن گفت؛ برای او فقط اتفاق و تقدیر قابل اندیشیدن است. پیش از تحصیل تئاتر، او به علوم پایه علاقه بیش‌تری داشت. در حالی که دست روی سینه‌اش می‌گذارد، می‌گوید:

آیمونتا نکروسیوس تعلق به یک منظره دارد. لیتوانی، مثنی زمین باز کنار دریای بالتیک، پایتختی به نام ویلنیو (Vilnius) محاط در تپه‌ها با ماجراهای متعدد در جنگ دوم جهانی است. قطعاً اسرار زیادی در ویلنیو وجود دارد و چیزهای نامکشوف قابل جست‌وجویی در لیتوانی پیش از استقلال. این کشور در سال ۱۹۹۰ استقلال خود را بازیافت. آیمونتا نکروسیوس تا این تاریخ درس‌های کلاسیک مردان تئاتر کشورش را

«احساسات همیشه در اینجا، در قلب است. هیچ عضوی این چنین دقیق عمل نمی‌کند. مثلاً، فقط قلب می‌تواند بدبختی را پیشاپیش احساس کند. ولی احساسات همیشه در قلب است.»

در بیست سال کار تئاتری، نکروسویوس کم‌تر از ده کارگردانی داشته است. این، نه کم و نه زیاد، بلکه در حد توقع اوست. برای او، زمان تحقیق را نمی‌توان فشرده و کوتاه کرد. زمان شور و احساس را هم همینطور. پس از دیدن نمایش اندوه همدستی اثر آلن پلاتل در ویلنیو یک‌ماه دست از کار کشید. مثل اینکه مسیر او، مثل قصه‌ها، با سنگریزه‌های سفید نشان شده است؛ روزی طولانی‌تر از یک قرن. از آیت‌ماتوف، دایمی واینا از جنخوف، دماغ از گوگول. نکروسویوس، این مطالعه گر سحاری که تصاویر خود را از شب‌های مکرر آیین‌ها و اسطوره‌های روسی یا بالتی بیرون می‌کشد، نمایشنامه‌ها، رمان‌ها و داستان‌های کوتاه زیادی را برای صحنه بازآفرینی می‌کند. دنیای او دنیای معما، دنیای فانتزی، دنیای مردهایی است که مشت خود را به سوی استالین نشانه می‌روند؛ مردانی مضحک، ناامید، بدون توهم ولی لبریز از سؤال.

پس از استقلال لیتوانی، آیمونتا نکروسویوس از تئاتر جوانان ویلنیو جدا شد و به‌عنوان کارگردانی مستقل در چهارچوب Liff به کار پرداخت. فستیوال Liff در ۱۹۲۲ توسط زنی پرانرژی به نام روتا واناگته روی الگوی فستیوال شیکاگو به‌وجود آمده است. نکروسویوس در پیشرفت این حرکت تئاتری نقش کلیدی بازی می‌کند.

* * *

روز ۱۱ مه ۱۹۹۷ حال و هوای یک روز بزرگ را داشت. آن شب نخستین اجرای هملت در «دراماتئاتر» ویلنیو به روی صحنه می‌آمد. در میان جمعیت شخصیت‌هایی همچون ویتوتا لاندسبرگیس (Vytautas)

(Landbergis)، مردی که لیتوانی را به سوی استقلال سوق داده بود، دیده می‌شدند و جوانان بسیاری که عده زیادی از آنها در مدت چهار ساعت نمایش در دو سمت سالن سرپا مانده بودند. آنها مسلماً آمده بودند تا هملت را به کارگردانی نکروسویوس ببینند ولی به همان اندازه هم مشتاق دیدن هملت با بازی آندریوس مامونتووا (Andrius Mamontovas) ستاره محبوب خود بودند. شهرت مامونتووا (۲۹ ساله با ده سال سابقه خوانندگی) در لیتوانی بسیار زیاد است و کاست‌تِرانه‌های او را در همهٔ کیوسک‌های روزنامه‌فروشی می‌توان دید. او به زبان لیتوانی برای نسلی می‌خواند که در حال فراموش کردن روسیه هستند و پاسخگوری وضع روحی آنها است.

شاید نکروسویوس به جست‌وجوی مامونتوارفته تا نمایش او مثل بمب در لیتوانی بترکد ولی او قبلاً نیز یک اپرای راک به نام زندگی و مرگ در ورون را در ۱۹۹۶ به صحنه آورده بود. نکروسویوس به نیروی یک هوشمندی «بیولوژیک» اعتقاد دارد و «مادرزادی» بیش از «اکتسابی» او را جلب می‌کند: «هرچه بیشتر فکر می‌کنم بیش‌تر در این اعتقاد خود راسخ می‌شوم که یک بازنگر بی‌تجربه هملت خوبی از آب درمی‌آید.»

آندریوس مامونتووا، در احاطه گیره‌های تئاتر لیتوانی، با همان جین سیاهش، چکمه‌هایش، موهای حنایی‌اش خود را در هملت نکروسویوس انداخت و در دنیای پخ‌زده‌ای شیرجه رفت که در آن انسان‌ها زوزه‌های گرگ‌وار می‌کشیدند، باران بر صحنه می‌گویید و نگرانی درونی یک سؤال از آن بیرون می‌جست که برای نکروسویوس معمای‌ترین سؤال نمایشنامه شکسپیر بود: «چرا پدری از پسر خود، که یتیم است، یک دیوانه می‌سازد؟ روح او را مشوش می‌کند و او را به سوی ارتکاب یک جنایت و به سوی مرگ سوق می‌دهد. کدام پدری می‌تواند چنین چیزی را بخواهد؟»